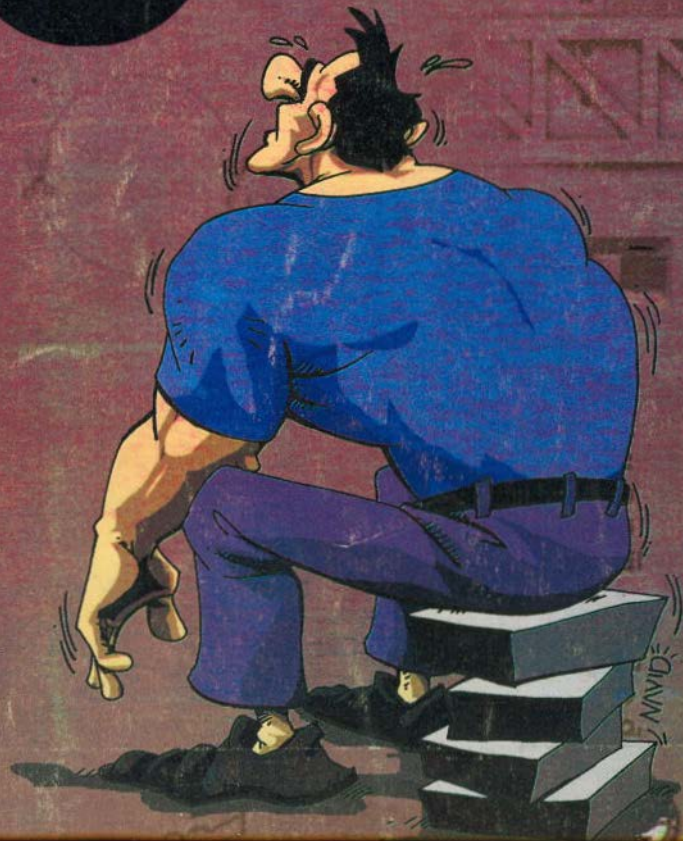


گاردین کوفته



NAVID

کتاب سترو

نویسنده: منوچهر اقطاعی
تصویرگر: نوید شرف

به نام خدا

گردن کلفتی



کتاب سترو

نشر شهر - تهران ۱۳۸۶

سرشناسه
عنوان و پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست نویسی
موضوع
موضوع
موضوع
شماره افروده
شماره افروده
رده بندی کنگره
رده بندی دویی
شماره کتابخانه ملی

۱: احترامی، منوچهر، ۱۳۲۰ -
 ۲: گردن کلفتی/نویسنده منوچهر احترامی؛ تصویرگر نوید شریفی.
 ۳: تهران: مؤسسه نشر شهر، ۱۳۸۵.
 ۴: ۵۲ ص.: مصور (رنگی).
 ۵: کتاب منور؛ ۱۰.
 ۶: ۲۰۰۰ ریال: 964-2657-29-5
 ۷: فیبا
 ۸: طنز فارسی -- قرن ۱۴.
 ۹: زندگی شهری -- ایران -- تهران -- لطیفه، هجو و طنز.
 ۱۰: زندگی شهری -- ایران -- تهران -- کاریکاتورها و کارتونها.
 ۱۱: شریفی، نوید .
 ۱۲: تصویرگر .
 ۱۳: سازمان فرهنگی و هنری شهرداری تهران. مؤسسه نشر شهر.
 ۱۴: NC۱۷۴۲/۹۲۸۵۳۳
 ۱۵: ۷۳۱/۵
 ۱۶: ۸۵۰-۰۰۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



مؤسسه نشر شهر
 سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران

تهران، خیابان پاسداران، سفراه ضرابخانه، خیابان شهید ناطق نوری (زمرد)، شماره ۱۷، بوستان کتاب

تلفن: ۲۲۸۵۸۴۷۴-۲۲۸۴۳۳۷۸ نمابر: ۲۲۸۵۶۱۱۸

<http://www.shahrpress.com>

عنوان: کتاب مترو ۱۰
 گردن کلفتی

نویسنده: منوچهر احترامی

تصویرگر: نوید شریفی

ناشر: نشر شهر

چاپ دوم: ۱۳۸۶

بها: ۲۰۰۰ ریال

این کتاب در ده هزار نسخه توسط نشر شهر

لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

زیاده عرضی نیست

همهٔ بر و بچه‌هایی که در تهران زندگی می‌کنند، متولد هر گوشه‌ای از خاک این مرز پر گهر که باشند، به تعبیری بچهٔ تهران به حساب می‌آیند؛ اعم از اینکه پیر باشند یا جوان، زن باشند یا مرد، محصل باشند یا مدرس، کاسب باشند یا کارمند، ویلا نشین باشند یا آپارتمان نشین، متأهل باشند یا مجرد، عالم باشند یا سالم، سوار باشند یا پیاده، بدهکار باشند یا طلبکار و بالاخره خوب باشند یا خوب‌تر.

زندگی در شهر هشت میلیونی تهران، آداب دارد. همان طور که آپارتمان نشینی آداب دارد. همان طور که دعوای بین‌مالک و مستأجر آداب دارد. همان طور که رانندگی آداب دارد. همان طور که تک چرخ زدن و لایی کشیدن و با موتورسیکلت در پیاده رو راندن آداب دارد. حتی دلتنگی هم آداب دارد. از سر دل تنگی سخن گفتن هم آداب دارد. این طور نیست که آدم هیچ آداب و ترتیبی نجوید و هر چه دل تنگش می‌خواهد بگوید. ما برای سخن گفتن در مورد تهران - و بچه‌های تهران - چنین آداب و ترتیبی جسته‌ایم که ملاحظه می‌فرمایید. فی‌الواقع خودمان از طرز گفتن خودمان خوشمان آمده است. آرزو مندیم که شما هم خوشتان بیاید.

با کفشتی نه، دنبالش بویته ندو



مامان گفت: اگر می‌خواهی از خیابانهای بالای شهر کفش بخری، باید یک هفته صبر کنی تا بابا از ماموریت برگردد.

من گفتم: حالا اگر شما با من بیایی کفش بخریم، چطور می‌شود؟

مامان گفت: طوری نمی‌شود. اما من از موش خوشم نمی‌آید.

دایی محمود گفت: تمام پیاده‌روهای بالای شهر را نوسازی کرده‌اند. همه سوراخ‌موشها از بین رفته است.

من گفتم: اگر توی پیاده‌رو موش پیدا شود، من دنبالش می‌کنم و فراری‌اش می‌دهم.

مامان خندید. گفت: می‌آیم، ولی به شرطی که هی از این دکان به آن دکان نروی.

مامان گفت: از همین حالا بپوش که جا وا کند و قالب پایت بشود.

آقای فروشنده کفشهای کهنه را بسته بندی کرد و داد به من.

از دکان که بیرون آمدیم، ناگهان مامان فریاد زد: موش.

بعد از ظهر من و مامان، به خیابانهای بالای شهر رفتیم. بابا بزرگ گفت: مواظب باشید یارو کلاه سرتان نگذارد.

مامان گفت: نترس بابا بزرگ؛ بچه که نیستیم.

من هم از این دکان به آن دکان نرفتم. فقط توی سه تا دکان رفتیم. بعد برگشتیم به همان دکان اولی و

کفش را خریدیم.



من موش را دیدم و دنبالش دویدم. موش فرار کرد و من خوردم زمین.
مامان من را از روی زمین بلند کرد و خاک سر زانوهایم را تکاند. گفت: الحمدلله طوری نشد.
من هی می خواست گریه ام بگیرد، اما گریه نکردم.
به خانه که رسیدیم «مامان قضیه را برای بابا بزرگ تعریف کرد.
بابا بزرگ گفت: کفش کهنه هایت را چه کردی؟
من نمی دانستم کفش کهنه هایم را چه کرده ام.
بابا بزرگ گفت: فدای سرت که گم شد. فقط یادت باشد، هیچ وقت با کفش نو دنبال موش ندو.
می خوری زمین.



اگر هرکس باغچه خودش را بکارد، دنیاگلستان می شود



این، شمعدانی نقره‌ای است. عمو جان از پارک شهر آورده است.

این، اطلسی الوان است. دایمی محمود از میدان ونک آورده است ۵ تا بود، ۴ تایش خشک شد. همین یک دانه باقی مانده است.

این، گل میمون است. سر تا سر تابستان گل می‌دهد. خودم با دستهای خودم از پارک ساعی آورده‌ام.

این، رازقی پر پر است. خاله زهرا از پارک دم
خانه‌شان آورده است. شبها بوی عطرش آدم را
گیج می‌کند.

این، رز ابلق است. مامان بزرگ همین طور درسته
با گلدان از دم تونل رسالت استحصال کرده و گذاشته
توی ساک دستی، و با این پادرد مزمنش پیاده تا
خانه آورده است.



این بوته مورد است. مامان از نمایشگاه بین‌المللی آورده است. سر تا سر سال سبز است. آدم حظ می‌کند. این هم درخت عرعر است. بابا بزرگ رفته بوده توی پارک قدم بزند؛ شهرداری به مناسبت روز درختکاری بهش هدیه داده است. مامان بزرگ می‌گوید: بابا بزرگ از زمان جوانی‌اش هم در زمینه تهیه گل و گیاه برای باغچه منزل، کج سلیقه بوده است.



تمام خوردن



من گفتم: پس کی پیتزا می خوریم؟

مامان گفت: همین امشب.

بابا بزرگ گفت: من همبرگر می خورم.

مامان گفت: مامان بزرگ شما چی می خوری؟

مامان بزرگ گفت: کاشکی می رفتیم رستوران سنتی، دیزی سنگی می خوردیم.

من گفتم: مامان بزرگ! خیلی بد سلیقه ای؟

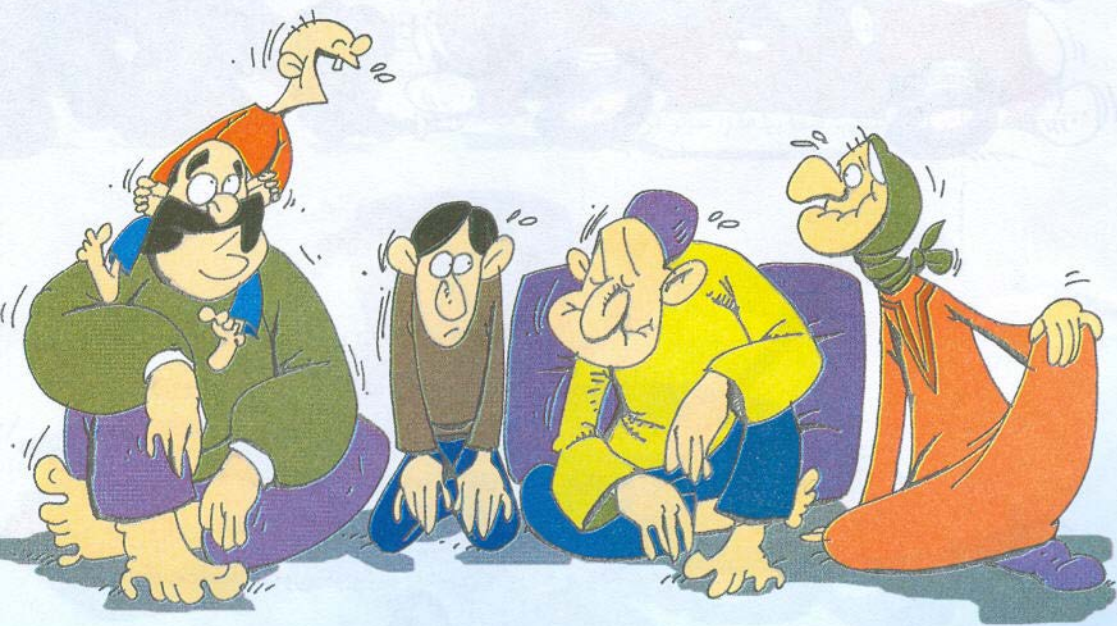
مامان بزرگ خندید. گفت: من سوپ خالی می خورم.

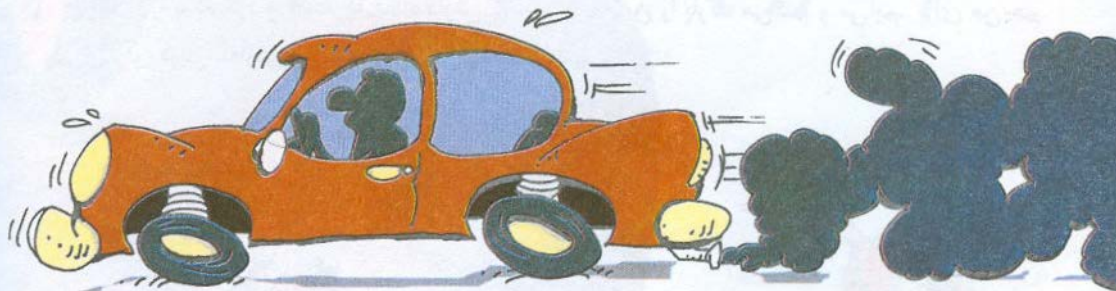
بابا گفت: سوپ که شکم را سیر نمی کند.

مامان بزرگ گفت: یک کف دست نان سنگک هم با خودم بر می دارم، یواشکی توی سوپ تیلیت می کنم.

من گفتم: مامان بزرگ! آبرو ریزی نکنی ها.

مامان بزرگ خندید، گفت: نترس جانم. طوری تیلیت می‌کنم که گوش تا گوش کسی خبر دار نشود. من و بابا بزرگ و مامان بزرگ و مامان دستجمعی سوار ماشین بابا شدیم و رفتیم دم دکان پیتزا فروشی. بابا ما را پیاده کرد و گفت: تا غذا سفارش بدهید، من ماشین را پارک می‌کنم و می‌آیم. برای من هم پیتزای دوبل سفارش بدهید. مخلوط قارچ و گوشت، با سس تند.





ما رفتیم توی پیترز فروشی و سفارش غذا دادیم.
گارسن سوپ را آورد. گفت: پیترز کمی طول می کشد تا آماده شود.
مامان گفت: چه بهتر. تا آن موقع بابا هم می رسد.
خیلی طول کشید تا پیترز حاضر شد، اما هنوز بابا نرسیده بود.
من موبایل مامان را گرفتم و به موبایل بابا زنگ زدم. گفتم: پیترز حاضر است.
بابا گفت: شما مشغول شوید. من ماشین را پارک می کنم و می آیم.

ما شروع کردیم به خوردن. من دوباره زنگ زدم. گفتم: غذا سرد شد.

بابا گفت: آمدم، آمدم. الان جای پارک پیدا می‌کنم.

من و مامان پیتزایمان را خوردیم. اما بابا بزرگ و مامان بزرگ هنوز مشغول خوردن بودند. بابا بزرگ هر یک

لقمه را که قورت می‌داد، ۵ دقیقه خستگی در می‌کرد.

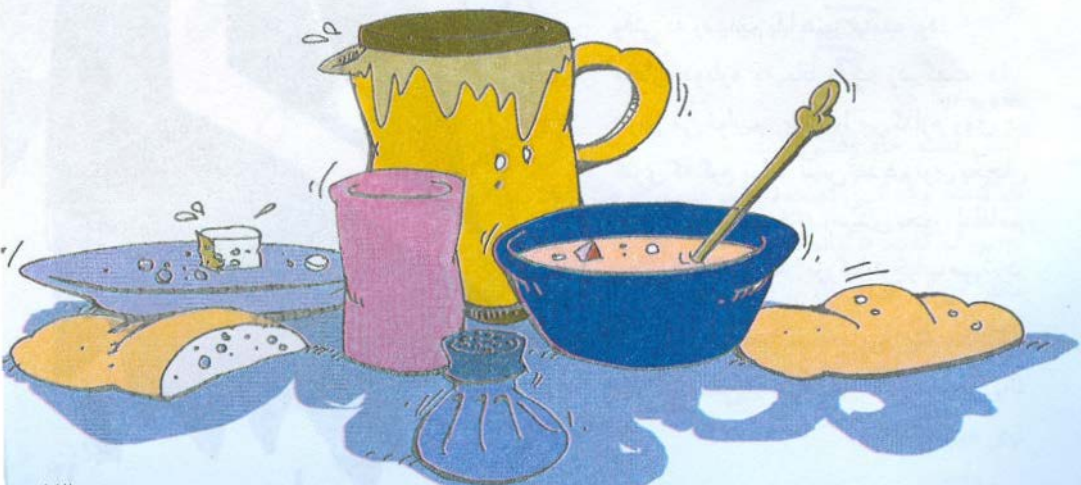
من دوباره زنگ زدم، گفتم: بابا پس چرا نمی‌آیی؟

بابا گفت: توی ترافیک گیر کرده‌ام، الان می‌آیم.

بابا بزرگ و مامان بزرگ هم غذایشان تمام شد. من دوباره زنگ زدم. گفتم: بابا بیا، ما خسته شدیم.

بابا گفت: گوشی را بده به مامان. مامان گوشی را گرفت. گفت: رستوران دارد تعطیل می‌کند. ما می‌آییم کنار

خیابان می‌ایستیم. شما بیا ما را سوار کن، برگردیم به خانه.



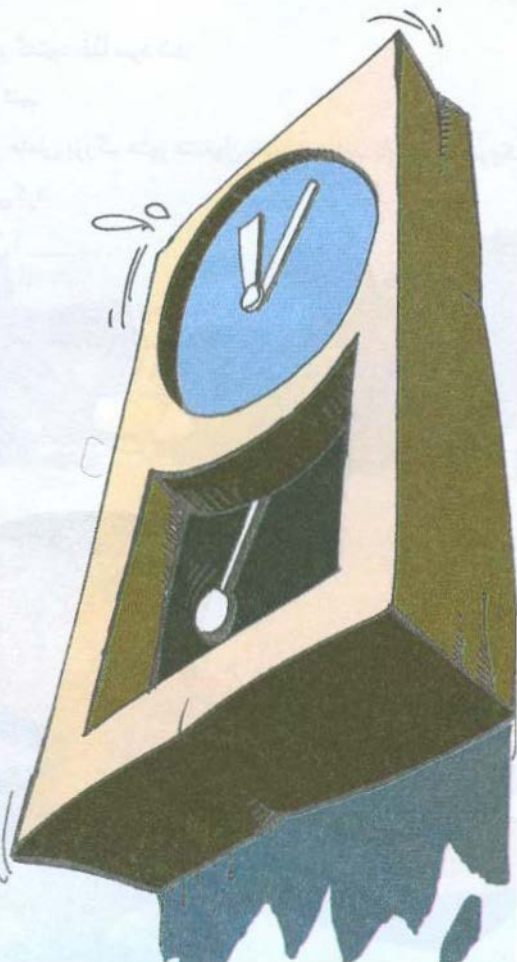
ما آمدیم کنار خیابان ایستادیم. غذای بابا را هم آوردیم.

این مرتبه، بابا زنگ زد. گفت: کجا هستید؟
مامان گفت: کنار خیابان.

بابا گفت: راه بندان سنگین است. شما تاکسی بگیرید بروید خانه. من هم یکسره می آیم خانه.

ما تاکسی درست گرفتیم و به خانه برگشتیم. وقتی که رسیدیم بابا هنوز نیامده بود.

مامان دوباره به بابا زنگ زد. گفت: ما داریم می خوابیم. پیتزا را می گذارم روی در کتری که گرم بماند. سس تند هم توی یخچال است. هر وقت به خانه رسیدی بخور. لطفاً سر و صدا هم نکن مامان بزرگ بد خواب می شود.



گروه کارتناسان دفتر زباله

غروب بود.

مامان گفت: حالا وقتش است.

بابا گفت: یک کمی دست ننگه می‌داریم که هوا کاملا تاریک شود.

بابا بزرگ گفت: تا آماده شوید، هوا هم تاریک می‌شود.

مامان بزرگ گفت: حالا بر فرض که هوا هم روشن باشد؛ جنایت که نمی‌خواهیم بکنیم.

بابا گفت: اگر دایی محمود اینجا بود، خیلی به کارمان می‌خورد.

دایی محمود آمد. بابا گفت: دایی محمود! الحق که حلال زاده‌ای. بیا کمک کن، این گونی‌ها را بگذاریم

توی صندوق عقب.



دایی محمود گفت: چی هست؟
بابا بزرگ گفت: فضولی نکن. کمک کن.
بابا و دایی محمود دو تا از گونی‌ها را توی صندوق عقب ماشین جا دادند. اما گونی سوم که پر از نخاله بنایی
و موزاییک شکسته بود، توی صندوق جا نشد.
بابا بزرگ گفت: بگذارید روی صندلی عقب.
بابا و دایی محمود، گونی را روی تشک عقب هل دادند و در را بستند.



دایی محمود نشست روی صندلی جلو. بابا ماشین را روشن کرد و گفت: حرکت.

مامان گفت: جمشید جان را هم با خودتان ببرید.

بابا گفت: بپر بالا.

من پریدم بالا و نشستم بغل دست دایی محمود.

از پارکینگ که بیرون آمدیم، هوا تاریک تاریک بود. دم رودخانه، بابا روی پل نگه داشت. دایی محمود پیاده

شد و یکی از گونی‌ها را انداخت توی رودخانه، اما گونی دوم لای نرده‌ها گیر کرد.

ماشینی که پشت سرما بود، بوق زد.



بابا گفت: پیر بالا. دایی محمود پرید بالا.

کیسه سوم هنوز روی صندلی عقب بود. دایی محمود گفت: این را چکارش کنیم؟

بابا گفت: ترتیب آن راهم می‌دهیم.

از پل که رد شدیم، بابا پیچید توی یک خیابان تاریک و ماشین را نگه داشت. بابا و دایی محمود توی تاریکی

از ماشین پیاده شدند و بدون سر و صدا گونی را توی جوی آب انداختند.

دایی محمود گفت: دور بزن.

بابا دور زد و از همان راهی که رفته بودیم به خانه برگشتیم.

از روی پل که رد شدیم، گونی هنوز لای نرده‌ها گیر کرده بود.



سنگ نهران

عمو جان گفت: سر راه که به خانه شما می‌آمدم، در پارک سر کوچه، چیز بسیار عجیبی دیدم.

ما گفتیم: عمو جان! چه چیز بسیار عجیبی دیدید؟

عمو جان گفت: دو تا بچه دیدم که فکر می‌کردند بچه تهراند، ولی نبودند.

ما گفتیم: شما از کجا فهمیدید که آنها فکر می‌کنند که بچه تهراند؟

عمو جان گفت: از شان پرسیدم بچه کجایید؟ گفتند: بچه تهران.

ما گفتیم: آن وقت چطور متوجه شدید که آنها بچه تهران نیستند.

عمو جان گفت: برای اینکه بچه تهران هیچ وقت بی‌جهت سنگ نمی‌پرانند.

بابا بزرگ گفت: لابد برای کلاغ سنگ می‌پرانند.

عمو جان گفت: نخیر.

بابا بزرگ گفت: پس برای چه سنگ می‌پرانند؟

عمو جان سرش را برد جلو و در گوشی با بابا بزرگ صحبت کرد.

بابا بزرگ گفت: وای، چه بد!

بابا گفت: من نشنیدم که عمو جان چه گفت.

بابا بزرگ در گوشی با بابا صحبت کرد.





بابا گفته: وای، چه بد! و در گوشی با مامان صحبت کرد.
مامان گفت: اوا خاک عالم! و در گوشی با مامان بزرگ صحبت کرد.
مامان بزرگ گفته: خیلی قباحث دارد.
ما گفتیم: مامان بزرگ! چه چیزی خیلی قباحث دارد؟
مامان بزرگ گفته: یاآلا، یاآلا، اینجا نایستید بروید توی حیاط بازی کنید.
شب که دستجمعی برای هوا خوری به پارک سرکوجه رفتیم، تمام چراغهای پارک خاموش بود.
مامان گفته: روی زمین خرده شیشه زیاد است. مواظب باشید توی تاریکی دست و پایتان را نبرد.
ما گفتیم: بابا بزرگ! ما حالا فهمیدیم که عمو جان در گوش شما چی گفت.
بابا بزرگ گفته: راجع به چه موضوعی؟
ما گفتیم: راجع به آن دو نفری که فکر می کردند بچه تهرانند، ولی نبودند.
مامان بزرگ گفته: هیس! این کارها به قدری زشت است که حتی بازگو کردنش هم خوبیت ندارد.
عمو جان گفته: نگویید خوبیت ندارد، بگویید خوب نیست.
بابا بزرگ گفته: کلاس ادبیات عمو جان روزهای جمعه هم دایر است.
ما بقیه صحبتها را نشنیدیم. چون داشتیم توی پارک قدم می زدیم و لامپهای شکسته را می شمردیم.

گرچه ما و همسایگان ما

آقای میر بابایی، همسایه رو به رویی ماست. هر روز یک مشت دنبه و آشغال گوشت را لای روزنامه می‌پیچد و در باغچه جلوی خانه ما می‌گذارد. می‌گوید: این سهم گربه شماست.
آقای کوچصفهانی، همسایه دست چپی ماست. هر روز یک کیسه نایلونی پر از آشغال ماهی در باغچه جلوی خانه ما می‌گذارد. می‌گوید: این سهم گربه شماست.

خانم ملکوتی، همسایه دست راستی ماست. هر روز یک ظرف پلاستیک یکبار مصرف، پر از غذای نیم‌خورده و آشغال ته‌سفره، در باغچه جلوی خانه مامی‌گذارد. می‌گوید: این سهم گربه شماست.
همسایگان ما همواره به گربه ما محبت می‌کنند و ماهمیشه شرمنده آنها هستیم، اما متأسفانه هیچ وقت نمی‌توانیم از محبت آنها نسبت به گربه خودمان تشکر کنیم، چون ما اصلاً گربه نداریم.



فضل تقدم

من چون سحر خیز تر از دیگران هستم و زودتر از همه خودم را به نانوائی رسانده‌ام، دارای فضل تقدم هستم و آقای شاطر باید اول برای من نان خشخاشی بغل تنور بپزد، بعد جواب بقیه مشتریها را بدهد.

من چون زودتر از دیگران به صف اتوبوس رسیده‌ام، آقای راننده اول از همه باید مرا سوار اتوبوس کند، بعد به بقیه مسافران، اجازه سوار شدن بدهد.

من چون زودتر از همه وارد بقالی شده‌ام، آقا صادق بقال باید اول به من تخم مرغ و پنیر و روغن و پفک و ماکارونی و ماست و آبلیمو بدهد، بعد مشتریان دیگر را راه بیندازد.



اینکه همه را در اولویت قرار دهیم و اولی را در اولویت قرار دهیم



من بر همه فضل تقدم دارم، اما با این همه، هر دفعه که وسط روز، سر ارباب رجوع را بیخ تاق می کوبم و نیمساعت از پشت میز اداره جیم می شوم و با عجله خودم را به بانک می رسانم که شندر قاز پول مصرف برق بی قابلیت را پرداخت کنم، یک عده آدم از خود راضی معلوم الحال مجهول الهویه که پشت گیشه صف بسته اند و فکر می کنند با افتتاح یک حساب پس انداز قرض الحسنه، تمام بانک را خریده اند، به محض اینکه صورت حساب مصرف برق را در دست من می بینند، یکصدا فریاد می زنند: آقا برو ته صف.

بلبل به نخل خوانی فهری به ترانه



ما نمی دانیم که اسم همسایه بغلی مان چیست؛ اما می دانیم که به پرندگان علاقه دارد.
ما نمی دانیم که شغل همسایه بغلی مان چیست؛ اما می دانیم که در خانه اش قناری نگه می دارد.

ما نمی دانیم که تعداد فرزندان همسایه ما چند تاست، اما می دانیم که ۱۴ تا قناری دارد.

قناری های همسایه ما از شنبه تا پنج شنبه، صبح و بعد از ظهر، با صدای خوش چهچه می زنند و به ما شور و نشاط می بخشند؛ اما روزهای جمعه، هر ۱۴ تا قناری همسایه ما، هم

صبح و هم بعد از ظهر، لال می شوند و جیک شان در نمی آید. چون

همسایه بغلی ما، روزهای جمعه در خانه می ماند و صبح تا ظهر خودش -به صورت اجرای زنده- آواز «وا لیلی، وا لیلی» می خواند و بعد از ظهر تا غروب، گرامافون قدیمی اش را به کار می اندازد و برای اهل محل، ترانه «یه کارد سلاخ به دلم. آخ به دلم، واخ به دلم» و تصنیف «من برم راننده رو، اون کلاچ و دنده رو» پخش می کند.

راه با به همدیگر نمی خورد

آقای استکی، چهره بسیار جذابی دارد.
چهره آقای استکی، شب زیر نور چراغ، روشن و خندان است
و صبح زیر پرتو خورشید، گرفته و اخم‌لود.
آقای استکی، رفتار بسیار جذابی نیز دارد.
آقای استکی شب با همه آشتی است و روز با همه قهر است.
آقای استکی ماشینش را شب پشت در کوچه ما پارک می‌کند.
آقای استکی، شب، مرا که دارم به خانه برمی‌گردم می‌بیند.
از ماشین پیاده می‌شود و می‌گوید: قربان کجا تشریف
می‌برید؟ برسانمتان. اما صبح، مرا که از خانه بیرون می‌آیم،
نمی‌بیند. سوار ماشین می‌شود و پرگاز می‌راند.

آقای استکی، ماشینش را مماس با لب جوی آب پارک می کند و هیچ وقت توی جوی نمی اندازد.
آقای استکی این دفعه بر خلاف همیشه دو تا چرخ طرف شاگرد را توی جوی آب انداخته است.
آقای استکی، امروز صبح -بر خلاف همیشه- مرا که از خانه بیرون می آیم، می بیند. می گوید: لطفا دستی به
گلگیر برسائید.

من هل می دهم و آقای استکی پشت فرمان می نشیند و گاز را تا ته می گیرد. ماشین از جوی بیرون می آید.
آقای استکی بر خلاف همیشه از ماشین پیاده می شود و می گوید: قربان کجا تشریف می برید؟
من می گویم: شما لطفا تشریفتان را ببرید، آقای استکی. راه ما به همدیگر نمی خورد.



توصیه پزشکان



پزشکان می‌گویند: خوردن میوه‌های خشک و دانه‌های روغنی مانند پسته و فندق و تخمه آفتاب‌گردان، به علت دارا بودن مواد انرژی زا، برای همه مفید است.

پزشکان می‌گویند: خوردن یکی دو تا شکولات بعد از هر وعده غذا، باعث ترشح اسید معده می‌شود و به هضم غذا کمک می‌کند.

پزشکان می‌گویند: خوردن انواع مرکبات، به علت دارا بودن ویتامین C فراوان، در تمام طول سال برای بدن لازم است.

بعضی از پزشکان نیز جویدن آدامس راه برای کمک به هضم غذا توصیه می‌کنند.

دوست ما آقای سمیراوی، همواره دستور پزشکان را در مورد خوردن میوه‌های خشک و دانه‌های روغنی و شokolat، علی‌الخصوص مرکبات، در طول سفرهای داخل شهری و به ویژه هنگام استفاده از وسایل نقلیه عمومی، به کار می‌بندد و از آن بهره می‌برد.

ما این معنی را از مشاهده پوست تخمه و پوست پسته و کاغذ شokolat و پوست پرتقال فراوانی که آقای سمیراوی، هر بار، بعد از پیاده شدن از اتوبوس، در زیر صندلی به جامی گذارد، می‌فهمیم؛ اما آیا آقای سمیراوی به توصیه بعضی از پزشکان در زمینه جویدن آدامس نیز عمل می‌کند یا خیر؟

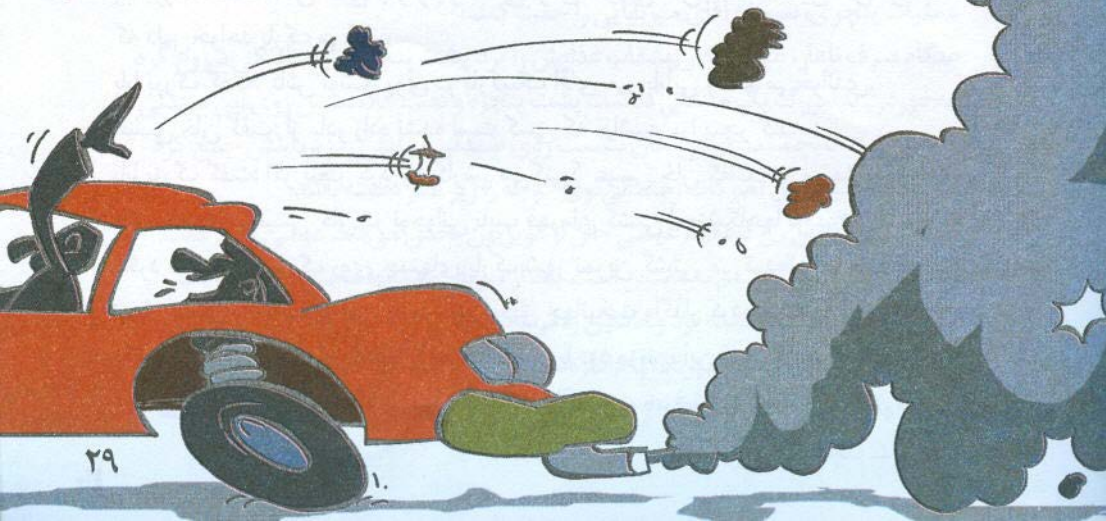
پاسخ این سوال به عهده اشخاصی است که بعد از پیاده شدن ایشان از اتوبوس یا مترو، به جای ایشان می‌نشینند. اگر شلوار این اشخاص به صندلی چسبید، پاسخ مثبت است، وگرنه، نه.



من می توانم

من می توانم در عرض یک ساعت تمام فضای شهر را پر از تکه های دستمال کاغذی کنم.
من می توانم در عرض یک ساعت تمام سطح اتوبانهای اصلی را با پوست پرتقال فرش کنم.
من می توانم در عرض یک ساعت، تمام پیاده روهای اصلی را با پوست موز مین گذاری کنم.
من می توانم در عرض یک ساعت تمام موشهای شهر را به طرز آبرومندی تغذیه کنم.
من می توانم.

تو فقط برای من یک خروار خوردنی بیاور و یک ماشین مدل بالا، که من اشغال هایم را
از شیشه آن به بیرون پرتاب کنم.



گردن کلفنی بدون زاپاس



روز یکشنبه بابا بزرگ دوستانش را به ناهار دعوت کرده بود. عیسی خان زودتر از همه آمد و ماشینش را درست مقابل در پارکینگ منزل آقای میر بابایی پارک کرد. آقای میربابایی روی در پارکینگ منزلش با خط نستعلیق دو دانگ نوشته است:

پارکینگ = پنچری

بابا بزرگ گفت: کاش کمی جلوتر پارک می کردی. عیسی خان گفت: ماشین مال من است. هر کجا که دلم بخواهد پارک می کنم.

بابا بزرگ گفت: کاش نوشته روی در پارکینگ آقای میر بابایی را هم می خواندی.

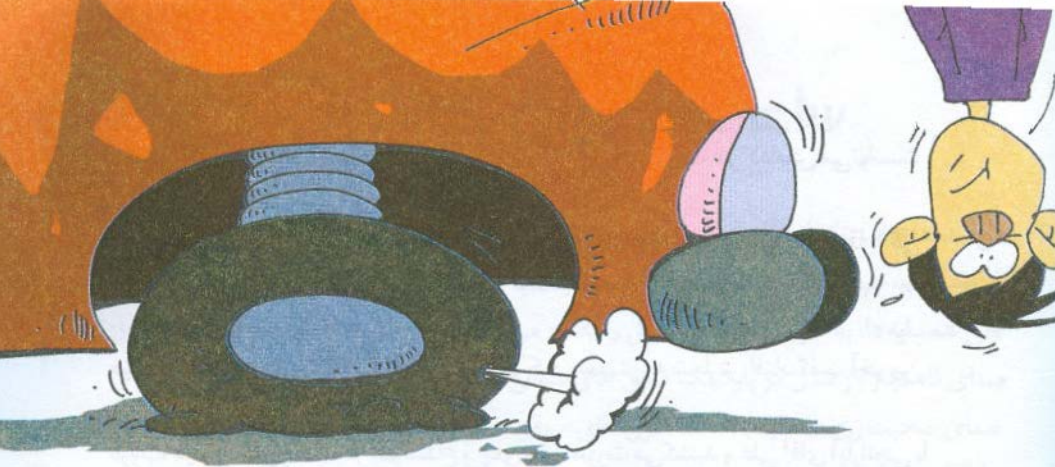
عیسی خان گفت: از مادر زاده نشده است کسی که ماشین مرا پنچر کند.

بابا بزرگ گفت: اگر پنچر کرد چه کارش می کنی؟ عیسی خان گفت: سر و تهش را جفت می کنم.

همه خندیدند. عیسی خان در نوجوانی نایب قهرمان کشتی آموزشگاهها بوده. فن «سر و ته یکی» را شگرد دارد. با بابا بزرگ روی چمنهای پارک شهر تمرین کشتی می کرده اند. در مسابقات مقدماتی هم

دو بار کشتی را با ضربه فنی به مرحوم توفیق جهانبخت واگذار کرده است. مادر بزرگ چای دوم را آورد. گفت: عیسی خان! شما را به خدا با این پا درد مزمن، این قدر یک لنگه پا پشت پنجره نایستید.

عیسی خان حواسش به ماشین بود. گفت: خیلی ممنون، صرف شد. همه خندیدند.



عیسی خان همچنان از پشت پنجره به کوچه نگاه می کرد و منتظر بود که قبل از آغاز عملیات پنچری، سرو ته آقای میربابایی را جفت کند.

هنگام صرف نهار، عیسی خان بشقاب غذایش را برد پشت پنجره و ایستادگی شروع کرد به خوردن. بابا بزرگ یک صندلی گذاشت پشت پنجره و گفت: اقلابنشین روی این صندلی که غذا به تنت بچسبد. عیسی خان نشست روی صندلی و پایش را زیردانش جمع کرد که از ارتفاع بیشتری تحركات احتمالی توی کوچه را زیر نظر داشته باشد.

بعد از نهار سریال مورد علاقه عیسی خان از تلویزیون پخش می شد. عیسی خان گفت: شما نگاه کنید. من چشمم به ماشین است. بعد از سریال مهمانها مختصر چرتی زدند. اما عیسی خان بیدار نشسته بود و ماشین را می پایید.

هنگام عصر، مهمانها چای خوردند و خاطره تعریف کردند. عیسی خان حواسش به ماشین بود. ناگهان عیسی خان مثل فنر از جا در رفت و با پای برهنه به طرف کوچه دوید. گفت: پنچر شد. پنچر شد.

مشتهایی که عیسی خان به در پارکینگ آقای میربابایی می‌کوبید، هر کدام می‌توانست فیلی را بخواباند، یا آدمی را از خواب بیدار کند.
خانم ملکوتی، همسایه دست راستی که از خواب بیدار شده بود، آمد دم در و گفت: آقا با کی کار دارید؟ عیسی خان گفته به شما مربوط نیست آبجی، با آقای میر بابایی کار دارم.
خانم ملکوتی گفت: تشریف ندارند، مسافرتند.
عیسی خان ناگهان به شیوه کشتی گیرها خالی کرد و نفسش به شمارش افتاد. گفت: آخر من چطور بدون زاپاس به خانه برگردم.
غروب، عیسی خان پشت سر هم قنداغ و چای نبات هورت می‌کشید و علی آقای آپاراتچی با عجله مشغول پنچرگیری بود.



ساعت صوتی خانه با



من بنده مدت‌هاست که از داشتن ساعت محروم مانده‌ام.

از کسی هم، جز در مواقع اضطراری، وقت رانمی‌پرسم؛

ولی همسایه‌ها، به طور مرتب وقت دقیق را اعلام می‌کنند.

صدای ناهنجار باز شدن در پارکینگ منزل آقای عیوقی بلند می‌شود: ساعت ۷ صبح است.

صدای صحبت زن همسایه با اف اف منزل آقای عیوقی به گوش می‌رسد که می‌گوید: کبری خانم! شوهرت رفت؟ ساعت ۸ صبح است.

صدای آواز خواننده عهد بوقی از ضبط صوت پخش می‌شود: آخ به دلم. واخ به دلم. یه کار سلاخ به دلم: ساعت ۱۰ صبح است.

ضبط صوت ناگهان خاموش می‌شود: ساعت دقیقاً ۱۱ صبح است.

بچه‌ها زنگ خانه را می‌زنند و توپ شان رامی‌خواهند: ساعت یا ۱۲ ظهر یا ۴ بعد از ظهر یا زمانی بین این دو زمان است.

صدای عرعر گورخر آفریقایی در دنیای راز بقامی‌آید: ساعت ۱۰/۵ شب است و آقای «ع» از سر کار برگشته، شامش را نوش جان کرده و حالا دارد میزان دقت و حساسیت دزدگیر اتوماتیک اتومبیل زانتیای مدل سوپر ۲۰۰۸ خودش را که در پیاده رو پارک کرده، از داخل آپارتمانش در طبقه چهارم ساختمان شش طبقه، اندازه‌گیری می‌کند.

صدای بوق ممتد اتومبیل آقای «م» و غش غش خنده بچه‌ها و جیغ جگر خراش مادر بچه‌ها می‌آید: ساعت ۱۲ شب است و آقا و خانم «م»، همراه بچه‌ها و داماد مربوطه از مراسم مفرح ساندویچ خوری باز می‌گردند.

آقای «م» پاچه زیر شلوارش را تا زیر زانو بالا زده و در حالی که به برنامه تفریحی صبح جمعه رادیوی اتومبیلش گوش می‌دهد و هر از گاهی قاه قاه می‌خندد، با شیلنگ آب و سطل پلاستیکی و مایع ظرفشویی، دارد ماشین می‌شوید. ساعت بین ۱۰ تا ۱۱/۵ صبح روز جمعه است. هیچ صدای عجیب و غریب و آزار دهنده‌ای از هیچ جا نمی‌آید: ببخشید! ساعت چند است؟



ما را با تنه که در خانه چه کسی آتشغال می‌ریزیم؟

همسایه ما، سیگار به دست، از قاب پنجره اتاقش به فضای سر سبز خانه ما نگاه می‌کند و می‌گوید: به به، چه حیاط با صفايي! و ته سیگارش را پرت می‌کند توی حیاط ما.

ما، خون خونمان را می‌خوریم، اما به روی خودمان نمی‌آوریم. همسایه ما، موز به دست، باغچه ما را نگاه می‌کند و می‌گوید: به به، چه بنفشه‌های زیبایی! و پوست موزش را پرت می‌کند توی باغچه ما. ما خون مان به جوش می‌آید، اما خود داری می‌کنیم و چیزی نمی‌گوییم.





همسایه ما، غذا به دست، به درختهای شاداب حیاط ما نگاه می‌کند و می‌گوید: به به، چه درختهای سرسبزی! و استخوان مرغ راه و ظرف یک بار مصرف راه و قاشق پلاستیکی راه و ته مانده غذا راه و خمیر دور نان راه و آشغال سبزی راه و کیسه پلاستیکی پاره راه و قوطی کبریت خالی راه و تفاله چای راه و پوست خربزه راه، پرت می‌کند توی حیاط ما.

ما پیمان‌ه صبرمان لبریز می‌شود و نزدیک است که فرمان در برود. می‌گوییم: همسایه محترم! حیفاتان نمی‌آید که فضای به این زیبایی را این طور آلوده می‌کنید؟

همسایه ما به تریج قبایش بر می‌خورد. به یاد یک لطیفه قدیمی تا حدودی بی ادبانه می‌افتد و می‌گوید: ما را باش که توی خانه چه کسی آشغال می‌ریزیم.

ما حالا دیگر -رویمان به دیوار- فرمان در رفته‌است و همسایه ما، برای اینکه صدای در رفتگی فنر ما را نشنود، پنجره را بسته و به انتهای اتاقش پناه برده‌است.



باهویت برای تشاد کردن دل مردم

آقای شادی فر ظهر روز جمعه با عرقگیر رکابی زیر درخت بید می نشیند و آواز کوچه باغی می خواند.

همسایه ها می گویند: جناب آقای شادی فر! لطفا آواز کوچه باغی نخوان.

آقای شادی فر می گوید: برای شادی دل مردم می خوانم.

همسایه ها می گویند: برای شادی دل مردم نخوان.

آقای شادی فر، عصرها همقدم بچه ها می شود و با دمپایی همراه آنها گل کوچک بازی می کند و کوچه را روی

سرش می گذارد.

همسایه ها می گویند: آقای شادی فر! لطفا این قدر شلوغ نکن.

آقای شادی فر می گوید: برای شادی دل مردم شلوغ می کنم.



همسایه‌ها می‌گویند: برای شادی دل مردم
شلوغ نکن.

آقای شادی فر نیمه شب که به خانه بر می‌گردد،
از اتومبیلش صدای بوق گاوی در می‌آورد.

همسایه‌ها می‌گویند: آقای شادی فر! چرا
نیمه شب با صدای بوق گاوی، زن و بچه ما را از

خواب بیدار می‌کنی؟

آقای شادی فر می‌گوید: فقط به خاطر شادی
دل مردم.

آقای شادی فر به خاطر شادی دل مردم، همه
کار می‌کند، چون خصلت مردم دوستی

آقای شادی فر، هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد.

سه نفر به یک نفر



از سه نفری که در واگن متروی تهران - کرج نشسته بودند، یکی شان گفت: آن پیر مردی که به دستگیره آویزان شده، قبل از رسیدن به ایستگاه «وردآورد» از هوش می رود و در کف واگن ولو می شود. دومی گفت: این طورها هم نیست. پیر مردهای قدیم همه شان روغن حیوانی خورده اند، به این مفتی ها از پا نمی افتند.

اولی گفت: شرط می بندم که زنده اش به کرج نمی رسد.

دومی گفت: اگر رسید چی؟

اولی گفت: خوب معلوم است، من شرط را باخته ام.

دومی گفت: بستیم؟

اولی گفت: بستیم.

سومی گفت: پیر مرد محترمی است. در حسین آباد کرج همسایه ماست. من بلند می شوم و جایم را به

او می دهم.

اولی و دومی گفتند: لطفا بنشین سرچایت و بازی ما را به هم نزن.

سومی که بلند شده بود، نشست.

قطار از وردآورد گذشت و آن سه نفر، بانگرانی پیرمرد را که همچنان به دستگیره آویزان بود نگاه می کردند و منتظر بودند که قطار به کرج برسد و معلوم شود که اولی برنده است یا دومی.





لازم به سفارتتی نیست

روز جمعه با عمو جان و زن عمو و پسر عمو فرهاد دستجمعی رفتیم پیک نیک.

یک گلیم بزرگ و دو تا پتو و سه تا بالش با خودمان بردیم.

دو تا گاز پیک نیکی و دو دست قاشق چنگال و یک ملاقه و هشت دست استکان نعلبکی و دو تا قندان

و یکدست قاشق چایخوری و یک عالمه قابلمه و یک کیسه برنج و یک بطری روغن و یک بشکه آب و

دوتا بسته چسب زخم و یک بسته پنبه و بیست تا قرص آسپرین و سیم ظرفشویی و روزنامه باطله و پنج

جفت دمپایی و سوزن نخ و انگشتانه و پیژامه و کتری و قوری و قند کله و قند شکن و نعنا خشک و فلفل زرد

جوبه هم با خودمان بردیم.

من دلم برای دوچرخه‌ام تنگ می‌شد. دوچرخه‌ام را هم بردیم.

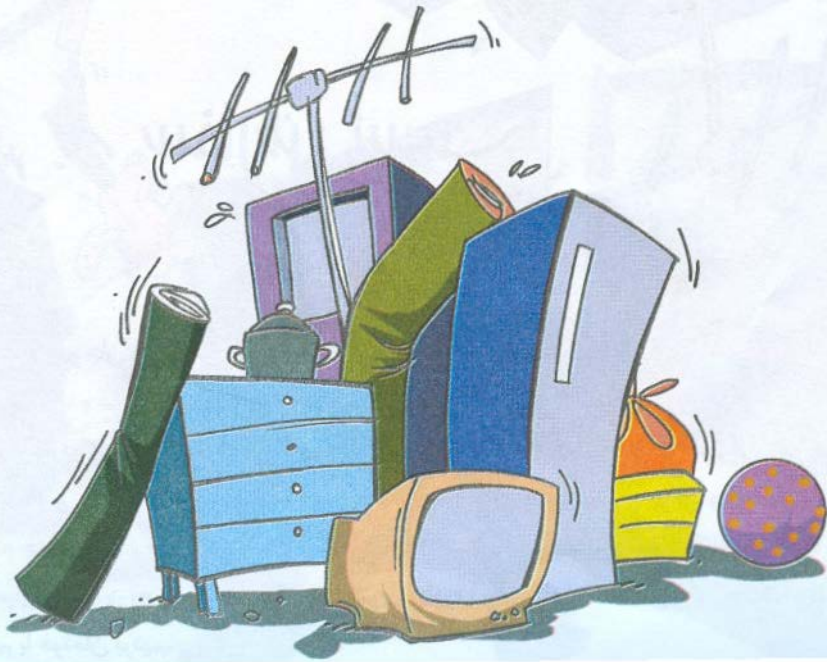
تلویزیون ۱۴ اینچ مان را هم بردیم.

منقل برقی را هم بردیم.

سه تار بابا بزرگ را هم بردیم که اگر دلش خواست، تمرین کند.

بابا منقل زغالی را هم برداشت. گفت: می‌خواهیم جوجه کباب درست کنیم.

مامان بزرگ گفت: کاش یک پاکت زغال هم با خودمان بر می‌داشتیم.



مامان گفت: لطفاً بار اضافی بر ندارید. با این همه درختی که توی جنگل هست، یک اره به جای ده تاگونی زغال کار می‌کند.

بابا بزرگ گفت: حالا توی این هیر و ویر اره از کجا پیدا کنیم؟

بابا گفت: نگران نباشید، اره را توی صندوق عقب جا سازی کرده‌ام. فقط باید مواظب ماموران جنگلداری باشید.

عمو جان داشت قدم می‌زد. بادی به غیغ انداخت و گفت: اخوی! لازم به سفارش نیست. ما آنقدرها هم دست و پا چلفتی نیستیم.



دو دستی به زندگی چسبیدن



بابا بزرگ یک دستی زندگی می کند. موقع راه رفتن یک دستش در جیبش است و یک دستش را مثل پاندول ساعت تکان می دهد. موقع مطالعه یک دستش را زیر چانه اش ستون می کند و با یک دستش مجله را ورق می زند. موقع ور رفتن به باغچه یک دستش را در پشتش قایم می کند و با یک دست، علفهای هرز را از ریشه بیرون می کشد.

مامان بزرگ با یک دست زندگی می کند. موقع برنج پاک کردن، یک دستش را می گذارد زیر سینی و با یک دست، شلتوکها و سنگ ریزه ها را از دانه های برنج جدا می کند.

مامان یک دستی زندگی می کند. موقع آشپزی، یک دستش را می گذارد لب سکوی آشپزخانه و با دست دیگرش چنگال را در ماهیتابه می چرخاند و بادمجانها را پشت و رو می کند.

من با یک دست زندگی می‌کنم. موقع مشق نوشتن، یک دستم را می‌گذارم زیر بغلم و با دست دیگر مشق‌هایم را یک خط در میان جا می‌زنم. اما بابا همیشه دو دستی زندگی می‌کند. دو دستی رانندگی می‌کند. دو دستی از نزدیکان بالا می‌رود. دو دستی ظرف می‌شوید. دو دستی مبلها را جابه‌جایی می‌کند و موقعی که هیچ کاری ندارد، دو دستی استراحت می‌کند. با یک دست لیوان چای داغ را می‌گیرد و هورت می‌کشد، و با دست دیگر کنترل تلویزیون را بر می‌دارد و از این کانال به آن کانال می‌رود.

موقع خواب هم دو تا دستش را می‌گذارد زیر سرش و طاقباز می‌خوابد و خور و پف می‌کند.



نک عمو را پداده کنید

امیر خان دو تا پسر دو قلوئی ته تغاری دارد که عیناً شبیه یکدیگر هستند؛ درست مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشد. امیر خان ۵ تا فرزند دلبند دیگر هم دارد که با این دوتا تعدادشان جمعاً به ۷ تا می‌رسد، اما آقای اکبری فقط آن ۵ تایی اولی را دیده است. می‌گوید: پارسال که خدمت رسیدم، این دو تا را ندیدم. لابد هنوز یک سالشان تمام نشده است. همسر امیر خان می‌گوید: دو ماه است که رفته‌اند توی سه سال.

آقای اکبری می‌گوید: حرف هم می‌زنند؟

همسر امیر خان می‌گوید: «حسنی نگو به دسته گل» را از اول تا آخر مثل بلبل می‌خوانند.

امیر خان می‌گوید: هزار ماشاءالله هوش شان به من رفته است. من سه ساله که بودم دیوان حافظ را از حفظ می‌خواندم. همسر آقای اکبری می‌گوید: خجالتی بودنشان هم به مادرشان رفته. ۱۱

امیر خان می‌گوید: الحمدلله هیچ کدام از بچه‌های من خجالتی نیستند.

بچه‌ها! خجالت نکشید. بپرید توی بغل عمو.

دو قلوها از دیوارهٔ مبل بالا می‌روند و روی

زانوهای آقای اکبری می‌نشینند.

آقای اکبری می‌گوید: چه بچه‌های نازی!

امیر خان می‌گوید: حالا کجایش را دیده‌اید؟

بچه‌ها! سبیل عمو را بکشید.





دو قلوها سبیل آقای اکبری را به دست می گیرند و از دو سو می کشند .

امیر خان می گوید: حالا دستور شماره ۲ را اجرا کنید .

دو قلوها به گوشه‌های آقای اکبری آویزان می شوند .

امیر خان می گوید: حالا بروید سراغ فک .

دو قلوها با مشت به چانه آقای اکبری می زنند .

امیر خان می گوید: حالا مو .

دو قلوها چنگ می اندازند و موهای سست بنیاد آقای اکبری را دسته دسته از سرش جدا می کنند .

جیبهایش را هم وارسی می کنند . یقه کتش را هم جر می دهند . دسته عینکش را هم می شکنند .

آقای اکبری ترجیح می دهد برخلاف قولی که قبلاً داده است، از صرف ناهار در منزل امیر خان صرف نظر کند و با وجود اصرار سایر مهمانها، به بهانه همراه نداشتن قرص قلب، مهمانی را ترک گوید .

در راه بازگشت، آقای اکبری، هم از فقدان عینک رنج می برد، هم از تنگی کفش .

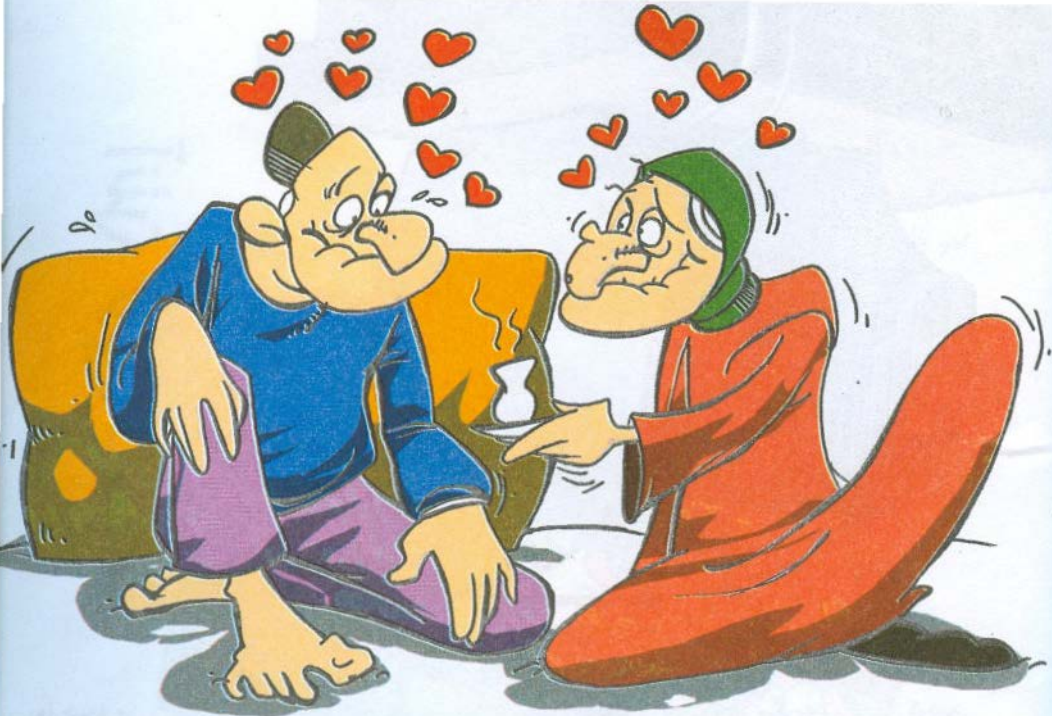
اما آقای اکبری باید مسافتی طولانی را با تحمل درد میخچه پا، طی کند تا به خانه برسد و تازه متوجه شود که هنگام

گریز از منزل امیر خان، به علت ضعف چشم، کفش یکی از مهمانها را اشتباهی به جای کفش خودش پوشیده است .



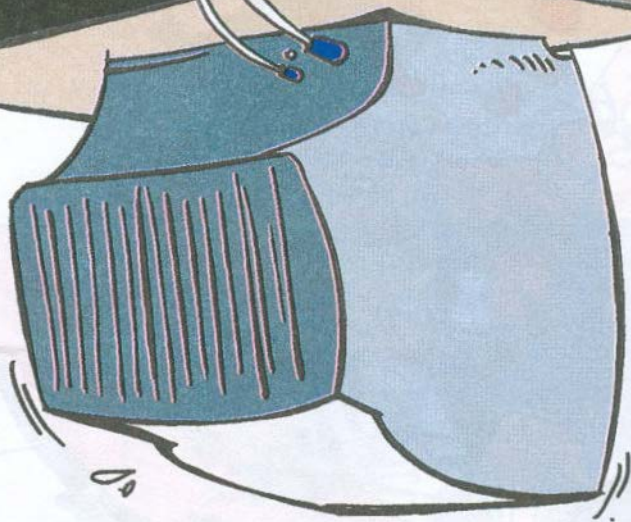
بچرخان

بابا بزرگ یک سماور ورشوی زغالی ساخت روسیه دارد که عکس آدم توی آن پیداست.
بابا بزرگ می گوید: چای خوردن توی سماور زغالی یک کیف بخصوصی دارد.
بابا بزرگ می گوید: سماور موقع جوش آمدن، باید برای آدم آواز بخواند.
بابا بزرگ روی تشکچه اش لم می دهد و به زمزمه سماور دل می سپارد.
بابا بزرگ می گوید: اگر قرار باشد که آدم روی گاز چای درست کند، بهتر است که از خیر چای خوردن بگذرد.



مامان بزرگ هر روز غروب، وقتی که هوا تاریک می‌شود، سماور را آبیگیری می‌کند. زغال را در آتش گردان می‌گرداند. بعد می‌رود روی تختگاهی آن سر حیاط، در تاریکی می‌ایستد و آتش گردان را می‌چرخاند. بابا بزرگ توی بالکن می‌نشیند و از دور دایره چرخان آتش را نگاه می‌کند. بابا بزرگ در تاریکی آن سر حیاط، مامان بزرگ را نمی‌بیند، اما می‌داند که در وسط این دایره چرخان نورانی، مادر بزرگ ایستاده است و دارد او را نگاه می‌کند.

آننتش



روز جمعه من و پسر عمو فرهاد پای تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم کارتون موش و گربه تماشا می کردیم. عمو جان گفت: این تصویر سایه دارد؛ چشمتان را اذیت می کند. من گفتم: عمو جان! تلویزیون ما همیشه همین طور است. بهتر از این نمی شود. عمو جان گفت: همین الان آننتش را طوری تنظیم می کنم که مثل آینه بدرخشد. بعد پیچ گوشتی را برداشت و کلاهش را به سرش گذاشت و از پله های پشت بام بالا رفت. تلفن زنگ زد. من گوشی را برداشتم. عمو جان با موبایل صحبت می کرد. گفت: خوب شد؟

من گفتم: نه.

عمو جان گفت: حالا چی؟ بهتر شد؟

من گفتم: نه.

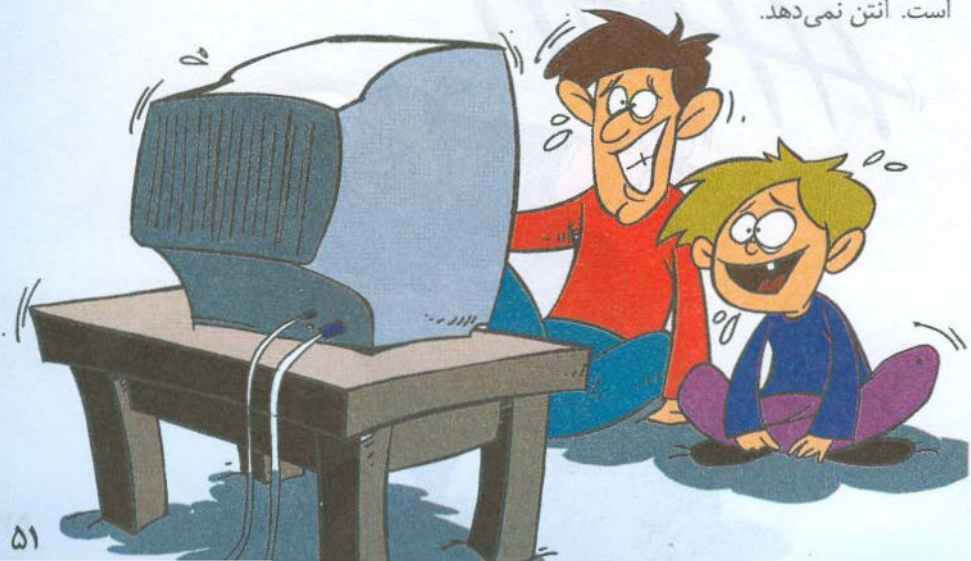
عمو جان گفت: حالا؟

من گفتم: تصویر رفت.

عمو جان گفت: آمد؟

من گفتم: نه.

صدای عمو جان اول بریده بریده به گوش رسید وبعد قطع شد. بابا گفت: موبایل عمو جان مدل عهد بوق است. آنتن نمی‌دهد.



عمو جان برگشت. گفت: باتری خالی کرده.
بابا گفت: خان داداش! کلاهتان را چه کردید؟
عمو جان گفت: باد انداخت در خانه همسایه.

بابا بزرگ گفت: ناسلامتی داشتیم کارتون می دیدیم، اقلا اجازه می دادید برنامه تمام بشود، بعد تلویزیون را خراب می کردید.

عمو جان گفت: آنتن تان او راق است. جمعه آینده یک آنتن نو برایتان می آورم.
الان سه جمعه است که عمو جان به خانه ما نیامده است و ما نه تلویزیون داریم، نه پیچ گوشتی.





جهت دریافت شماره های
قبلی با ما تماس بگیرید.

۶۶۴۴۴۰۴ - ۶۶۴۴۴۰۵



ISBN: 987-964-2657-29-5

